

باید که سبزه بروید و نوباوگان بمیرند

مارسل پروست. ترجمه مهدی سجایی

۲۴۵ من می‌گویم که قانون بی‌ترحم هنر این است که انسان‌ها بمیرند و خود ما هم با چشیدن همه رنج‌ها بمیریم تا نه سبزه فراموشی که سبزه زندگی جاوید بروید، سبزه انبوه آثار بارآور که نسل‌ها و نسل‌های آیند و شادمانه، بدون غم آنانی که زیرش خفته‌اند، بر آن به «چاشت روی سبزه» می‌نشینند.

از خطرهای بیرونی گفتم؛ خطرهای درونی هم هست. اگر از تصادفی بیرونی مصون می‌مانم، از کجا معلوم که تصادفی اندرونی، فاجعه‌ای درونی نمی‌گذاشت از این امنیت بهره‌ای ببرم، پیش از آن که ماه‌های ضروری برای نوشتن چنان کتابی طی شود. کمی بعد هنگامی که از راه شانزه‌لیزه به خانه برمی‌گردم، از کجا معلوم که دچار همان عارضه‌ای نشوم که مادر بزرگم شد، در آن بعد از ظهری که با من به قدم زدنی آمد که نمی‌دانست آخرین گردش اوست، بی‌خبر چنان که همه‌مان از عقبه‌ای که به نقطه‌ای می‌رسید که از آن غافل بود و آنجا ساعت برای او به صدا درمی‌آمد؛ شاید ترس از این که دیگر کمابیش همه دقیقه پیش از نواخته شدن نخستین ضربه ساعت را، هنگامی که این ساعت در تدارک است طی کرده باشم، شاید

ترس این ضربه ای که در سرم می خواست به نوسان درآید، خود به مثابه آگاهی گنگی بود از آنچه پیش می آمد، و در شعورم بازتابی از وضعیت متزلزل مغزی بود که شریان هایش بزودی وامی داد. و این چندان محال تر از پذیرش ناگهانی مرگ از سوی مجروحی نبود که برغم گفته پزشک و میل خودش به گول زدن خویشتن با دیدن آنچه در حال فرارسیدن است پیش خود می گوید: «دارم می میرم، آماده ام» و برای همسرش نامه بدرود می نویسد. و براستی چنین بود چیز شگرفی که پیش از آغاز کردن کتابم برایم پیش آمد، آن هم به شکلی که محال بود تصور کنم. شبی که بیرون رفته بودم، به من گفته شد که رنگ رخم از گذشته بهتر است، تعجب کردند از این که همه موهایم سیاه مانده بود. اما همان شب هنگام پایین آمدن از پله ها سه بار نزدیک بود بیفتم. دو ساعت بیشتر بیرون نرفته بودم؛ اما در بازگشت به خانه حس کردم نه حافظه ای دارم، نه فکری، نه رمقی، نه هیچ وجودی. اگر کسی به دیدنم می آمد، یا می آمدند تا شام کنند، یا مالم را بدزدند، یا دستگیرم کنند، هیچ مقاومتی نمی کردم، کلمه ای به زبان نمی آوردم و چشم از چشم باز نمی کردم، همچون کسانی که در بالاترین حد بحران دریازدگی سوار بر کشتی دریای خزر را بیمایند و اگر به ایشان بگویی که می خواهی به دریایشان بیندازی کوچک ترین مقاومتی نکنند. به تعبیر درست هیچ بیماری ای نداشتم. اما حس می کردم دیگر قادر به هیچ کاری نیستم. چنان که نزد کهنسالانی پیش می آید که تا دیروز قیراق بوده اند و بر اثر شکستن استخوان پا یا سوءهاضمه بستری می شوند و چند گاهی زندگی ای می کنند که دیگر چیزی جز آمادگی برای مرگی گزیرناپذیر نیست. یکی از «من» هایم، همانی که در گذشته به آن جشن های وحشیانه ای می رفت که شب نشینی نامیده می شود و در آنها برای مردان سفید پوشیده و زنان نیمه برهنه پُر به سر ارزشها چنان معکوس شده که کسی که پس از قبول دعوت به مهمانی نیاید، یا فقط به وسط های غذا برسد، مرتکب جرمی بدتر از شنیع ترین اعمالی شده که سر میز سبکسرا نه از آنها و از تازه مرده ها حرف زده می شود، و فقط مرگ یا یک بیماری وخیم می تواند عذر شرکت نکردن در چنین شب نشینی هایی باشد، به شرطی که بموقع خبربدهی که پا به مرگی تا نفر چهاردهمی را دعوت کنند. این «من» در درون من هنوز ملاحظه های گذشته اش را داشت و حافظه اش را هم از دست داده بود. در عوض، «من» دیگر، آتی که در فکر پدید آوردن اثرش بود، همه چیز را به یاد می آورد. دعوتی از مادام موله به دستم رسیده بود و باخبر شده بودم که پسر خانم ساز را مرده است.

عزم کرده بودم یکی از این ساعت‌هایی را که در پی‌اش دیگر نمی‌توانستم کلمه‌ای به زبان بیاورم یا حتی شیر بنوشم، و زبانم چون زبان مادر بزرگ محتضرم در دهانم چفت می‌شد صرف آن کنم که نامه‌ای به عذرخواهی به مادام موله و پیام تسلیتی برای خانم سازرا بنویسم. اما پس از چند دقیقه فراموش کردم، چه فراموشی فرخنده‌ای، چون یادِ کارم مراقبم بود و ساعتی را که به من مهلت زنده ماندن داده شده بود صرف چیدن نخستین پی‌های اثرم می‌کرد. متأسفانه، چون دفتری را برای نوشتن پیش کشیدم کارت دعوت مادام موله از لایش بیرون سُرید و به چشمم آمد. «من» فراموشکارم، که بر دیگری چیره بود، چنان که نزد همه وحشی‌های ملاحظه‌کاری دیده می‌شود که در شب نشینی شرکت داشته‌اند، بیدرنگ دفتر را پس زد و نامه‌ای برای مادام موله نوشت (که در ضمن اگر می‌فهمید که نوشتن پاسخ دعوتش را بر کارِ معمارانه‌ام مقدم داشته‌ام بدون شک به من سخت احترام می‌گذاشت). ناگهان، یکی از واژه‌های پاسخ به یادم آورد که خانم سازرا پسرش را از دست داده است. پس نامه‌ای هم برای او نوشتم، و چون بدین گونه وظیفه‌ای واقعی را فدای این اجبار ساختگی کردم که خود را مؤدب و حساس نشان دهم، خسته از پا درآمدم، چشمانم را بستم و دیگر هشت روزی کاری جز زندگی گیاهی نداشتم. با این همه، در حالی که همه وظایف بیهوده‌ای که حاضر بودم وظیفه واقعی‌ام را فدای آنها کنم در عرض چند دقیقه از ذهن بیرون می‌رفتند، فکر بنایی که باید می‌ساختم حتی یک لحظه هم ترکم نمی‌کرد. نمی‌دانستم این بنا کلیسایی خواهد بود که مؤمنان در آن رفته رفته حقایق را دریابند و تناسب‌هایی را کشف کنند و طرح جامع عظیمش را ببینند یا این که چون یادمان کاهنی باستانی نوک جزیره‌ای، تا ابد متروک خواهد ماند. اما عزم آن داشتم که همه نیرویم را صرف آن کنم، نیرویی که انگار با حسرت و پشیمانی ترکم می‌کرد و انگار می‌خواست این مهلت را برایم باقی بگذارد که پس از پایان همه نمای بیرونی «در مدفن» را ببندم.

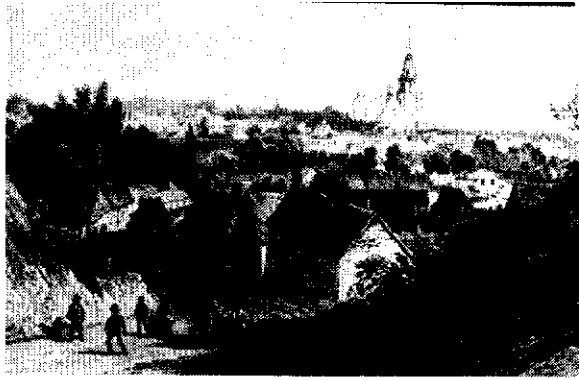
چیزی نگذشته توانستم چند طرحی نشان این و آن بدهم. هیچ کس از آنها چیزی نفهمید. حتی کسانی هم که نظر مساعدی با برداشتم از حقیقت‌هایی داشتند که می‌خواستم در آن بنا بر سنگ حک کنم، به من تبریک گفتند از این که آنها را با «میکروسکوپ» کشف کرده بودم حال آن که من برعکس از «تلسکوپ» ی بهره گرفته بودم تا بتوانم چیزهایی را ببینم که البته بسیار ریز بودند، اما کوچکی‌شان از آنجا بود که در فاصله‌ای بسیار دور قرار داشتند

و هر کدام دنیایی بودند. آنجا که من به جستجوی قانون‌های بزرگ بودم مرا کاونده جزئیات می‌خواندند. اصلاً، این را برای چه می‌کردم؟ جوان که بودم، استعدادکی داشتم و برگوت نوشته‌های دانش‌آموزانه‌ام را «کامل» خوانده بود. اما به جای کار کردن و قتم با تبلی، باریخت و پاشِ خوشی، با بیماری، درمان و وسواس‌های جوررو واجور گذشته بود، و اثرم را در آستانه مرگ و بدون هیچ گونه شناخت حرفه‌ای آغاز می‌کردم. دیگر توانی در

بدون شک حس‌های ما خطاهای دیگری نیز دارند و دیدیم که بسیاری رخدادهای این کتاب این را برای من اثبات کرد. خطاهایی که چهره حقیقی این جهان را در نظرمان مخدوش می‌کنند اما در نهایت می‌توانم در بازنویسی دقیق‌تری که می‌کوشم از واقعیت ارائه دهم، صداها را جابه‌جا کنم

خود نمی‌دیدم که از پس تعهداتم نسبت به دیگران، و وظایفم نسبت به اندیشه و اثرم برآیم، تا چه رسد به این که هم به این و هم به آن پردازم. در مورد دسته اول، فراموشی نامه‌هایی که باید می‌نوشتم و مانند آن، کارم را تا اندازه‌ای آسان می‌کرد. اما بعد از یک ماهی، ناگهان بر اثر تداعی دستخوش پشیمانی می‌شدم و از ناتوانی‌ام احساس شرمندگی می‌کردم. تعجب کردم از این که دیدم [به آن اظهار نظرها] بی‌اعتنایم، اما از آن روزی که وقت پایین آمدن از پله‌ها پاهایم آن قدر لرزید به همه چیزی بی‌اعتنا شده بودم، به چیزی جز

استراحت فکر نمی‌کردم، در انتظار استراحت بزرگ که روزی فرامی‌رسید. این که به آرای نخبگان کنونی بی‌اعتنا بودم از آنجا نبود که ستایشی را که به گمانم باید از اثرم می‌شد به بعد از مرگم موقوف می‌کردم. این که نخبگان بعد از مرگم درباره‌ام چه فکری می‌کردند هیچ اهمیتی برایم نداشت. در حقیقت، دلیل این که فقط به اثرم فکر می‌کردم و نه به نامه‌هایی که باید به آنها جواب می‌دادم دیگر این نبود که همچون زمان بیکارگی‌ام و سپس آن زمان کار کردنم که مجبور شدم دستم را به نرده پلکان بند کنم، میان آن دو چیز فرق بسیار قائل باشم. سازماندهی حافظه و دل مشغولی‌هایم با اثرم در رابطه بود، شاید به این دلیل که در حالی که نامه‌هایی را که به دستم می‌رسید بعد از لحظه‌ای از یاد می‌بردم فکر اثرم همواره در ذهنم به یک شکل حاضر و مدام در حال شکل گرفتن بود. اما این فکر هم مزاحم شده بود. برایم حالت فرزندگی را داشت که مادر پابه مرگ هنوز ناگزیر باشد رنج



و خستگی پرداختن به او را، با همه تزییق‌ها و بادکش‌های خودش، تحمل کند. شاید هنوز فرزند را دوست داشته باشد، اما این را فقط از طریق تکلیف شاق پرداختن به او می‌فهمد و بس. در من، نیروهای نویسنده دیگر در حدی نبود که از پس ضرورت‌های خودخواهانه اثر برآید. از آن روز پلکان دیگر هیچ چیز جهان، هیچ شادکامی حاصل دوستی کسان یا پیشرفت اثرم یا امید به افتخار، دیگر چیزی جز خورشید بزرگ رنگ پریده‌ای نبود که نتواند گرم کند و مایه زندگی‌ام باشد و میلی به دلم بنشانند. و تازه با همه رنگ‌پریدگی‌اش برای چشمان خسته‌ام بیش از حد نورانی هم باشد، چشمانی که ترجیح می‌دادم ببیندم و رو به دیوار کنم. تا آن حدی که می‌توانستم حرکت لب‌هایم را حس کنم به نظرم چنین می‌آمد که لبخند نامحسوسی به گوشه لب‌ها داشتم زمانی که می‌خواندندم خانمی برایم نوشته است: «از عدم دریافت جواب نامه‌ام بسیار تعجب کردم». این دستکم مرا به یاد نامه‌اش می‌انداخت و به او جواب می‌دادم. می‌خواستم کاری کنم که ادب کنونی‌ام در حد آدبی باشد که دیگران به من نشان می‌دادند، تا مبادا قدرناشناس به نظر رسم. و تحمیل خستگی‌های فرانسائی زندگی بر وجود دم‌مرگم مرا درهم می‌شکست. فراموشی تا اندازه‌ای کمکم می‌کرد تا از سروته تعهداتم بزنم؛ اثرم جای آنها را می‌گرفت.

این فکر مرگ به گونه‌ای قطعی در درونم جا خوش کرد آن چنان که عشق می‌کند. نه این که از مرگ خوشم بیاید، نه، از آن متنفر بودم. اما پس از آن که گاه به گاهی بدون شک به آن به صورت زنی فکر کردم که هنوز عاشقش نشده باشی، اینک فکرش چنان به کمال با ژرف‌ترین لایه ذهنم جفت شده بود که دیگر به هر چیزی که فکر می‌کردم این چیز اول با تصور مرگ همراه می‌شد، و حتی اگر به هیچ چیزی هم نمی‌پرداختم و در آسایشی کامل بسر می‌بردم تصور مرگ به همان گونه بی‌وقفه با من همراه بود که تصورم از خودم. گمان ندارم که در آن روزی که آدمی نیمه مرده شدم، رخدادهایی که از این نشان داشت یعنی

ناتوانی ام در پایین آمدن از پلکان، به یاد آوردن یک نام یا برخاستن، از طریق استدلالی حتی ناخودآگاه این تصور مرگ و این را که دیگر کمابیش مرده بودم در من پدید آورده باشد، بلکه به گمانم اینها همه با هم آمده بودند و این آینه بزرگ ذهن به گونه‌ای ناگزیر واقعیتی تازه را باز می‌تابانید. با این همه نمی‌فهمیدم که چگونه ناراحتی‌هایی که داشتم می‌توانست بدون هیچ هشدارى به مرگ کامل بیانجامد. اما آنگاه به دیگران می‌اندیشیدم، به همه کسانی که هر روزه درمی‌گذرند بی آن که گسست میان بیماری و مرگشان به نظر ما غیرعادی بیاید. حتی فکر می‌کردم که چون برخی از ناراحتی‌هایم را از درون (و نه چندان از ورای نیرنگ‌های امید) می‌دیدم، یک به یک‌شان به نظرم مرگ آور نمی‌آمدند هر چند که به مرگ خود اطمینان داشتم، همچون کسی که با همه اعتقادش به این که مرگش فرارسیده باز مطمئن باشد که ناتوانی‌اش از ادای برخی واژه‌ها نه از حمله یا سکتة مغزی و مانند آن بلکه ناشی از خستگی زبان، حالتی عصبی شبیه لکنت و ضعف ناشی از سوءهاضمه است.

آنچه من باید می‌نوشتم چیز دیگری بود، و بسیار درازتر، برای بیش از یک کس. چه بسیار باید می‌نوشتم! در نهایت می‌توانستم روزها خوابی بکنم. اگر کار می‌کردم باید شبها کار می‌کردم. اما به شب‌های بسیاری نیاز بود، شاید صد، شاید هزار و با این دلشوره زندگی می‌کردم که نمی‌دانستم حاکم سرنوشت، که مدارای سلطان شهریار را نداشت، در صبحی که قصه‌ام را قطع می‌کردم برای حکم قتل‌م مهلتی می‌داد تا بتوانم شب دنباله قصه را از سر بگیرم یا نه. نه این که مدعی باشم هزار و یک شب را باز بنویسم، یا کتاب خاطرات سن سیمون را که آن نیز شب نوشته شد، یا هر کتاب دیگری که در ساده‌لوحی کودکانه‌ام دوست داشته بودم و به آنها به همان گونه خرافی دل بسته بودم که به عشق‌هایم، و وحشت می‌کردم از تجسم این که اثری با آنها تفاوت داشته باشد. اما چنان که الستیر با شاردن کرده بود، آنچه را که دوست می‌داری تنها زمانی می‌توانی باز بسازی که از آن بگذری. بیگمان کتاب‌های من نیز، چنان که کالبد جسمانی‌ام، روزی خواهند مرد. اما باید به مرگ رضا داد. باید پذیرایی که تازه سال دیگر خودت و تا صد سال دیگر کتاب‌هایت نابودند. بقای جاودانه نه آدمیان راست و نه کتاب‌ها را. کتابم به همان درازی هزار و یک شب خواهد بود، اما از گونه دیگری. بدون شک زمانی که عاشق اثری هستی دلت می‌خواهد چیزی چون آن بیافرینی، اما باید عشق کنونی را فدا کنی و نه به گرایش خود که به حقیقتی

بیاندیشی که نمی‌پرد دلخواه تو چیست و از اندیشیدن به آن منعت می‌کند. و تنها اگر آن حقیقت را دنبال کنی گاهی به آن چیزی برمی‌خوری که رها کرده‌ای، و می‌بینی که با از یاد بردن قصه‌های عربی یا خاطرات سن سیمون همین کتاب‌های دوران دیگری را نوشته‌ای. اما آیا من هنوز چنین فرصتی داشتم؟ کار از کار نگذشته بود؟

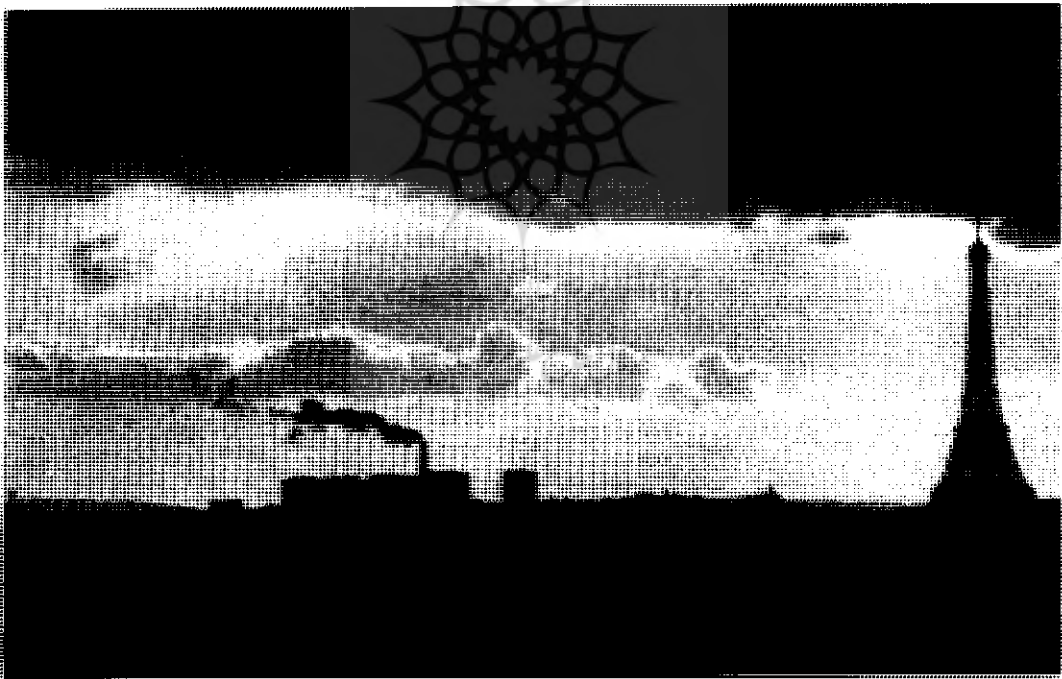
نه فقط با خود می‌گفتم: «آیا هنوز فرصتی هست؟» بلکه همچنین: «آیا توانش را دارم؟» بیماری، که چون مرشد سخت‌گیری کاری کرده بود که از جهان بترسم، این گونه به من خدمتی کرده بود «چه اگر دانه پس از کاشت نمیرد، تک می‌ماند، اما اگر بمیرد ثمر بسیار می‌دهد»، بیماری، که در پی تبلی‌ای که نگذاشته بود تسلیم آسان خواهی شوم شاید به نوبه خود نمی‌گذاشت تسلیم تبلی شوم، بیماری نیروهایم را به تحلیل برده بود، چنان که از دیرباز و بویژه از زمان پایان گرفتن عشقم به آلبرتن دریافته بودم، نیروهای حافظه‌ام را فرسوده بود. اما مگر کار حافظه در بازسازی احساس‌هایی که سپس باید در آنها عمیق می‌شدی، روششان می‌کردی، به معادل‌هایی فکری بدلشان می‌کردی، یکی از شرط‌ها و تقریباً جوهره اثر هنری به آن صورتی که من در کتابخانه مجسمش کرده بودم نبود؟ آه‌ای کاش هنوز آن نیروهایی را داشتم که در آن شبی که آن زمان با دیدن کتاب فرانسوا پسر صحرا به یادش افتادم هنوز کامل بود! افول اراده و فتور سلامت من از این شب بود که مادرم کوتاه آمد و مرگ آهسته آهسته مادر بزرگم آغاز شد. همه چیز در لحظه‌ای رقم زده شد که چون یارای آن نداشتم که برای بوسه زدن به چهره مادرم تا فردا صبر کنم عزمم را جزم کردم، از تخت پایین جستم و پیرهن خواب به تن به کنار پنجره‌ای رفتم که مهتاب از آن بدرون می‌تابید، تازمانی که صدای رفتن آقای سوان را شنیدم. پدر و مادرم بدرقه‌اش کردند، صدای در باغ را شنیدم که باز شد، زنگش صدا کرد، دوباره بسته شد...

آنگاه یکباره فکر کردم که اگر هنوز نیروی انجام اثرم را داشتم این مهمانی عصرانه. چنان که در گذشته برخی روزهایی که در کومبره بر من اثر گذاشته بود. مهمانی عصرانه‌ای که، همین امروز، هم فکر آفرینش اثرم و هم ترس از نتوانستن‌اش را به ذهنم آورده بود، بدون شک پیش از هر چیز در این اثر آن نشانه‌ای را به جامی گذاشت که در گذشته در کلیسای کومبره به دلم برات شد و معمولاً از نظرمان پنهان می‌ماند، یعنی نشانه «زمان».

بدون شک حس‌های ما خطاهای دیگری نیز دارند و دیدیم که بسیاری رخدادهای این کتاب این را برای من اثبات کرد، خطاهایی که چهره حقیقی این جهان را در نظرمان

مخدوش می‌کنند. اما در نهایت می‌توانم در بازنویسی دقیق‌تری که می‌کوشم از واقعیت ارائه دهم، صداها را جابه‌جا نکنم، از جدا کردن آنها از علت‌هایشان (که عقل آنها را بعداً در کنارشان قرار می‌دهد) خودداری کنم، هر چند که به صدا درآوردن نم‌نم باران در داخل یک اتاق و سیلاب نمایاندن صدای کتری در وسط یک حیاط در مجموع چندان گپیج‌کننده‌تر از کاری نیست که نقاشان اغلب می‌کنند، که بادبان یا قله‌ای را براساس پرسپکتیو، شدت و ضعف رنگ‌ها و نخستین توهم نگاه بسیار دور یا بسیار نزدیک می‌نمایانند و این عقل است که بعداً براساس استدلال آنها را به فاصله‌های گاهی عظیم جابه‌جا می‌کند. با خطایی که البته وخیم‌تر از این است می‌توانم آن چنان که رسم است در چهره‌زن رهگذری خطوطی مشخص را بگنجانم حال آن که به جای بینی، گونه‌ها و چانه‌ او فقط باید فضایی خالی باشد که در نهایت بازتاب تمناهای ما بر آن برقصد. و حتی اگر این فراغت را نداشته باشم که کار بسیار مهم‌تر تدارک صد صورتکی را به انجام برسانم که

پاریس، عکس از هنری کارتییه برسون.



باید براساس چشمانی که این چهره را می بیند، براساس جهت تماشای خطوط چهره، و در مورد چشمان واحدی، براساس امید یا بیم یا برعکس عشق و عادت‌های که به مدت سی سال تغییرات سن را پنهان نگه می دارد، باید روی چهره واحدی گذاشت؛ اگر نکوشم برخی کسان رانه از بیرون بلکه از درون خویش نشان دهم (که از همان رابطه‌ام با آلبرتین می شد دریابم که در غیر این صورت همه چیز ساختگی و دروغین است)، از درون خویشتم، که کوچک ترین حرکاتشان می تواند آنجا آشوب‌هایی مرگ آور به دنبال آورد و نیز روشنایی آسمان روحی را به تناسب تفاوت فشار حساسیت مان تغییر دهد، یا وقتی که آرامش یقین مان برهم می خورد شیئی که در این جو یقین بسیار کوچک بوده یکباره زیر ابر خطر چندین برابر شود؛ اگر نتوانم این تغییرات و بسیاری تغییرات دیگر را در شرح عالمی اعمال کنم که باید بطور کامل از نو طراحی شود (تغییراتی که ضرورتشان، اگر هدف ترسیم حقیقت باشد، در طول این کتاب نمایانده شد)، اگر نتوانم این همه را اعمال کنم، دست کم غافل نخواهم ماند از این که انسان را به صورت موجودی نه با درازای قامتش که با طول سال‌هایش ترسیم کنم، سال‌هایی که با هر جابه‌جایی‌اش باید آنها را هم به دنبال خویش بکشد و این وظیفه هر چه شاق‌تر سرانجام او را از یاد آورد.

گو این که این حقیقت را که آدمی جایی را در زمان اشغال می کند که بی وقفه بزرگ‌تر می شود همه حس می کنند و این عمومیت نمی تواند مایه شادی من نباشد، چرا که قصد من باید روشن کردن حقیقت باشد، حقیقتی که همه از آن بو برده‌اند. نه فقط همه حس می کنند که ما جایی را در «زمان» اشغال می کنیم بلکه حتی ساده‌ترین آدم‌ها هم موفق می شوند آن را بطور تقریبی هم که شده همانند جایی که در فضا اشغال می کنیم برآورد کنند. کما این که آدمی که تیزبینی خاصی هم نداشته باشد با دیدن دو آدمی که نمی شناسد و هر دو هم سبیل سیاه یا صورت کاملاً تراشیده دارند، می تواند بگوید که از این دویکی بیست ساله و دیگری چهل ساله است. شکی نیست که در چنین برآوردی اغلب اشتباه می کنیم، اما همین که خود را به آن توانا حس کرده باشیم به معنی آن است که سن را چیزی اندازه‌گرفتنی می دانسته‌ایم. به مرد دوم سبیل سیاه [یا صورت تراشیده] برآستی بیست سال بیشتر افزوده شده است.

این که اینک قصدم برجسته نمایانیدن چنین برداشتی از «زمان» بود که در ما جای می گیرد، و سال‌هایی که گذرانده‌ایم و از ما جدا نمی شود، به این خاطر بود که در همان هنگام، در

خانه پرنس دوگرمانت، صدای پای پدر و مادرم که آقای سوان را بدرقه می کردند، آن دینگ و دانگ بالا گیرنده، آهنین، پایان ناپذیر، جیغ جیغو و تازۀ زنگوله در را که خبر می داد آقای سوان رفته است و مادرم بزودی بالا می آید هنوز می شنیدم، خود آنها را می شنیدم، خودشان را هر چند که مال زمانی چنان دور در گذشته بودند. آنگاه، با فکر کردن به همه رویدادهایی که الزاماً میان لحظه شنیدن آن صداها و زمان مهمانی عصرانه گرمانت ها قرار می گرفت، وحشت کردم از این اندیشه که درست همین زنگوله بود که هنوز در درونم صدای می کرد، بی آن که بتوانم در جیغ و ویغ صدایش هیچ تغییری بدهم، چون از آنجا که دیگر خوب به یاد نمی آوردم که این صداها چگونه فرومی نشست، برای این که دوباره آن زنگوله را بشناسم و صدایش را بشنوم ناگزیر کوشش کردم که صدای صورتک هایی را که پیرامونم گفت و گو می کردند بشنوم. در کوشش برای این که آن را از نزدیک تر بشنوم ناگزیر باید دوباره به درون خود فرو می رفتم. پس یعنی آن دینگ و دانگ هنوز آنجا موجود بود، هم او و هم (میان او و لحظه حاضر) همه گذشته طی شده ای که نمی دانستم که در درون خود دارم. زمانی که زنگوله به صدا درآمد من وجود داشتم و برای این که از آن پس نیز آن را بشنوم لازم بوده که انقطاعی پیش نیاید، و من یک لحظه هم از بودن، از فکر کردن، از آگاهی داشتن بر خویشتن ام باز نمانده باشم، چرا که این لحظه قدیمی هنوز با من بود، هنوز می توانستم خود را به او برسانم و برای این کار کافی بود در درون خودم ژرف تر فرو روم. و تن های آدمیان به همین دلیل که این گونه ساعت های گذشته را در خود دارند این همه می توانند مایه رنج کسانی شوند که دوستان می دارند، زیرا در بردارنده بسیاری خاطره های شادمانی ها و آرزوهای اند که برای خودشان رنگ باخته است اما برای کسی که تماشایشان می کند و تن دلدار را در زمان گذشته هم می بیند، و حسود آن است، حسود تا حدی که نابودی اش را بخواهد، بسیار دردناک است. زیرا پس از مرگ «زمان» از تن بیرون می رود، و خاطره ها - چه بی تفاوت، چه رنگ باخته - از وجود کسی که دیگر نیست رخت برمی بندند، و بزودی بر خواهند بست از وجودی که هنوز زجرش می دهند اما سرانجام در او نیز خواهند مُرد، زمانی که تمنای تنی زنده دیگر از آنها نگهداری نکند.

دچار خستگی و بیم می شدم از این حس که همه این زمان دراز را نه تنها بی هیچ وقفه ای زندگی کرده، اندیشیده، زاییده بودم و این همه زندگی من و وجود خود من بود، بلکه باید آن را دقیقه به دقیقه به خودم متصل نگه می داشتم، بر آن سوار بودم و بر

بلندای سرگیجه‌آورش جاگرفته بودم، و با هر حرکتی باید آن را هم جابه‌جایی کردم. تاریخ روزی که صدای زنگوله در باغ کومیره را شنیدم، که چه دور و با این همه چه درونی بود، در این بعد عظیمی که گمان نمی‌کردم داشته باشم نقطه مرجعی بود. سرگیجه می‌گرفتم وقتی پایین پایم را، که درون خودم هم بود، نگاه می‌کردم، انگار که فرسنگ‌ها بلندی و بسیار سال‌ها داشتم.

تازه می‌فهمیدم چرا دوک دوگرمانت، که وقتی روی صندلی نشسته دیدمش برغم آن همه سالی که بیشتر از من زیرپا داشت به نظرم چندان پیر شده نیامد، همین که بلند شد و خواست ایستاده بماند به لرزه افتاد و پاهایش لرزش پاهای اسقف‌های پیری را داشت که تنها چیز محکم سرپایشان چلیپایی فلزی است که بر سینه دارند و طلبه‌های تندرست جوان‌گردشان می‌چرخند، و چون به راه افتاد تنش از فراز پراز تزلزل هشتاد و سه سالگی چون برگی می‌لرزید، انگار که آدم‌ها سوار چوب‌های زیرپایی زنده‌ای باشند که مدام بلندتر شود و گاهی به بلندی منار برسد و رفته رفته راه رفتنشان را دشوار و خطرناک کند، و از آنها یکباره پایین بیفتند. (آیا به این خاطر است که محال است حتی نادان‌ترین کسان هم چهره یک انسان سالخورده را با یک جوان اشتباه بگیرد و آن چهره همواره از ورای پرده و قارنوعی ابر به چشم می‌آید؟) هراسان بودم از این که چوب زیرپاهای خودم به همین زودی به این بلندی شده باشد، به نظرم نمی‌آمد توان آن داشته باشم که دراز زمانی گذشته‌ای را که تا چنان ژرفاهایی امتداد یافته بود به خود متصل نگه دارم. دستکم، اگر آن اندازه توانم می‌ماند که اثرم را به پایان ببرم، غافل نمی‌ماندم از این که آدم‌ها را پیش از هر چیز چنان توصیف کنم که، در کنار اندک جایی که در فضا ایشان راست، جایی بس عظیم اشغال می‌کنند حتی اگر این ایشان را موجوداتی هیولایی بنمایاند، جایی برعکس آن یکی بیکرانه گسترده. زیرا همزمان، چون غول‌هایی غوطه‌ور در سالیان، دست به دوران‌های بسیار دوری می‌رسانند که میانشان روزان بسیار فاصله است. جایی بیکرانه گسترده، در زمان. ♦♦

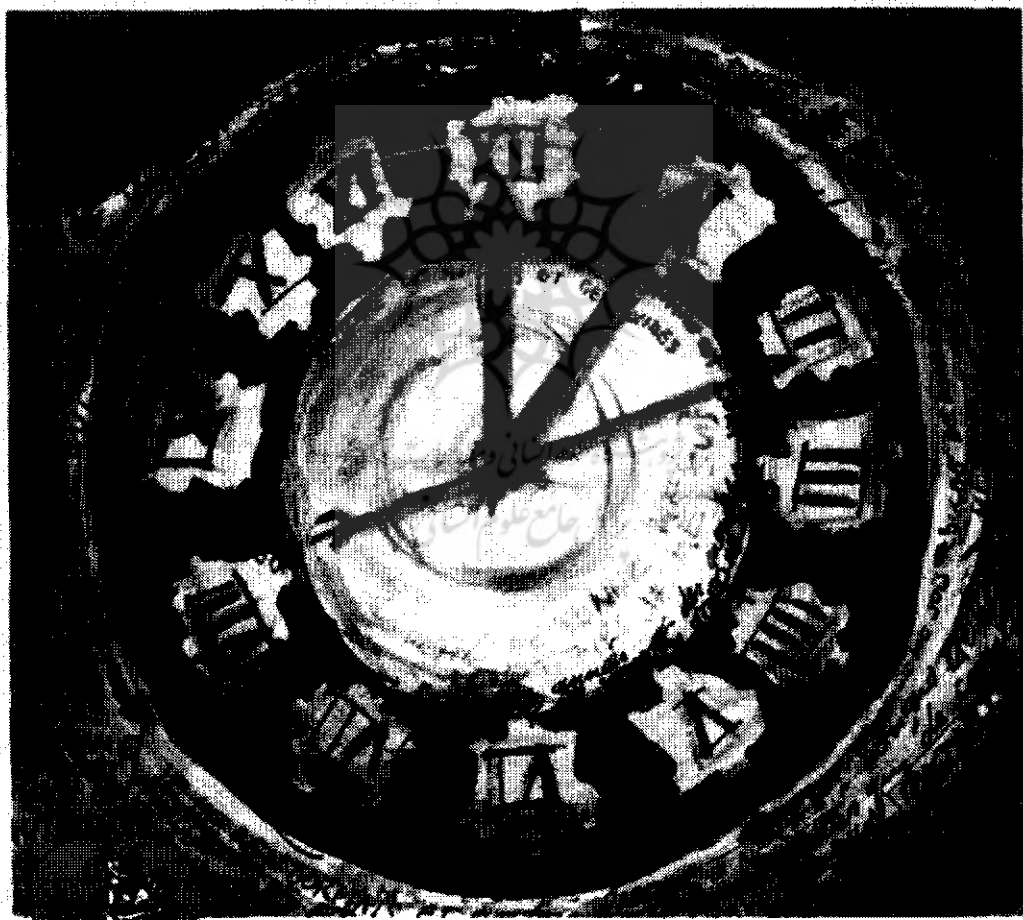
PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

La Prisonnière

La Fugitive

Le Temps retrouvé



BOUQUINS

ROBERT LAFFONT / **quid**